

می‌خواست توی رودخانه‌ی شاد زندگی کنند. رودخانه با شادی با ماهی‌ها حرف می‌زد و شُرشر می‌کرد و پیش می‌رفت. آن قدر شاد بود که حالا کمی موج کوچولو هم توی دلش داشت!

حتی به رودخانه‌هایی که آب ندارند، حتی به رودخانه‌هایی که سنگ‌ریزه و ماهی ندارند، حتی به رودخانه‌هایی که شُرشر ندارند. «پرنده بال زد و سری تکان داد و رفت. رودخانه عکس پرنده را توی آب زلالش دید. چه جالب بود! چقدر قشنگ بود! رودخانه خندید. حالا دیگر شاد بود. دلش هیچ چیزی نمی‌خواست. با شادی به آب زلال و سنگ‌ریزه‌های ته دلش نگاه کرد. آن قدر شاد شد که خیلی زود شُرشرش برگشت. آن قدر شاد شد که خبر شاد بودنش همه جا پیچید و به گوش ماهی‌ها رسید. خیلی زود ماهی‌های زیادی از راه رسیدند. ماهی‌هایی که دلشان

مهاجرم. به خیلی جاها رفتم. خیلی رودخانه‌ها را دیدم. خیلی‌ها همین‌ها را که توداری، ندارند.» رودخانه با شنیدن حرف پرنده‌ی مهاجر حسابی تعجب کرد. رفت توی فکر. به رودخانه‌ای فکر کرد که آب ندارد. به رودخانه‌ای فکر کرد که ته دلش سنگ‌ریزه‌های قشنگ ندارد. توی فکرش دلش برای آن رودخانه‌ها سوخت. آهی کشید و به شُرشر قشنگش و ماهی‌های ریز قشنگش فکر کرد که حالا نبودند. با خودش گفت: «چرا حواسم نبود چقدر خوش بختم! چرا حواسم نبود چقدر قشنگم!» بعد برگشت و به پرنده‌ی مهاجر که داشت می‌پريد و می‌رفت، نگاه کرد و گفت: «ممنون پرنده‌ی مهاجر. اگر به رودخانه‌های دیگر رفتی، سلام من را به آن‌ها برسان،



تصویرگر: زهره اقطاعی